

دُن کورلئونه‌های ثانی

داریوش اسماعیلی نژاد

سخن مؤلف

گاهی افراد از دختر و پسر، مرد و زن گرفته تا پیر و جوان چنان در قالب خواننده‌ها و چهره‌های مشهور سینمایی فرو می‌روند که در آرایش و پوشش خود از آن‌ها پیروی می‌کنند و در بعضی اوقات آن چنان سعی دارند مانند آن‌ها حرف بزنند و رفتار کنند که در تقابل با دیگران حوادثی را رقم می‌زنند که در نوع خود جالب توجه است.

دُن کورلئونه های ثانی

داریوش اسماعیلی نژاد

به هر مکانی که وارد می‌شد، گویی دُن ویتو کورلئونه (پدرخوانده) با دار و دسته‌اش وارد می‌شود. همیشه ظاهری آراسته و مرتب داشت کت و شلوار و جلیقه‌های شیک و گران‌قیمت می‌پوشید و کلاه شاپو روی سر می‌گذاشت پیراهن سفید به تن می‌کرد و کراوات‌های تیره می‌زد. در فصل پائیز و زمستان پالتوی پشمی خاکستری رنگش را به روی دوش می‌انداخت و جلوتر از دو سه نفر همراه خود که اغلب دو پسر بزرگ‌تر و راننده‌اش بودند حرکت می‌کرد با سیگاری همیشه روشن که اغلب اوقات گوشه لبش نگه می‌داشت حرف می‌زد. صورتش را از ته می‌تراشید و سیبیلی باریک هم‌چون سیبیلِ کلارک گیبلِ هنرپیشه معروف فیلم بر باد رفته می‌گذاشت. به سختی می‌شد از پشت دود آبی سیگار همیشه روشنش، چهره سرد و یخی‌اش را دید. به دلیل مصرف زیاد سیگار، صدای گرفته و دو رگه‌ای داشت که با کوتاه‌ترین صحبت سرفه‌اش می‌گرفت به همین دلیل خیلی کم حرف می‌زد اما وقتی سؤالی می‌پرسید درخواست پاسخی مبسوط و کامل را می‌کرد.

با چشمان کوچک میشی رنگ و با نفوذش به هر شخصی خیره می‌شد لرزه بر اندامش می‌انداخت. وقتی میهمان خانه‌ای می‌شد و یا در هر مجلسی شرکت می‌کرد حاضرین از جای خود برمی‌خاستند و ادای احترام می‌کردند. حاصل یک عمر تلاش خان‌دایی این مرد همیشه جدی و عبوس، ساخت تونل‌های بسیار در دل جاده‌های ایران است که سال‌هاست خودروهای سبک و سنگین از آن عبور می‌کنند.

دوئل

بعد از مدت‌ها فرصتی دست داد تا ساعاتی با خودم خلوت کنم به پارک نزدیک خانه رفتم شلوغی پارک باعث شد به دنبال گوشه‌ای دنج و خلوت بگردم. در حال جستجو بودم که چشمم به مردی افتاد که به نظرم آشنا آمد پشت یک درخت ایستادم و او را زیر نظر گرفتم. مرد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رفت و لحظه‌ای دیگر با صدای بلند می‌خندید. جلو رفتم، با دیدنم خودش را جمع و جور کرد با دقت بیش‌تر به چهره‌اش نگاه می‌کردم که متوجه شدم یکی از رفقای قدیمی‌ست، پیش رفتم و سلام کردم از جای خود برخاست و با کمی مکث مرا در آغوش کشید. بعد از گپ و گفتی کوتاه گفتم: فکر نمی‌کنی هر کی تورو این‌جوری ببینه پیش خودش می‌گه طرف مشاعرش رو از دست داده یا دیوونه‌ای چیزیه؟

گفت: بله حق با توه اما مرور یه سری اتفاقات باعث می‌شه آدم ناخودآگاه به فکر فرو بره. گاهی غمگین بشه و گاهی با صدای بلند بخنده، طوری که اصلاً متوجه اطرافش نشه.

گفتم: حالا موضوع چی هست؟

گفت: داستانش کمی طولانیه، اگه وقت داری برات تعریف کنم؟

گفتم: آره هم وقت دارم هم خیلی دوست دارم بشنوم.

و او خیلی با اشتیاق این‌چنین آغاز کرد که:

چند سال پیش داوود شوهر خواهرم که از قضا پسر دایی ما هم هست تصمیم گرفت با کمک مالی پدرش خانه‌ای ابتدای جاده لشگرک تهران بسازد به همین منظور حساب ویژه‌ای روی من و دو برادر دیگرم باز کرده بود. بزرگ‌ترین برادرم

بیست و چهار سالش بود و کار مشخصی هم نداشت و به اصطلاح از هفت دولت آزاد بود برادر دیگرم بیست و دو سالش بود و تازه از خدمت سربازی برگشته و به فکر شغل آزاد بود من هم که تازه دیپلم گرفته بودم و کار خاصی نداشتم آمادگی خودمان را برای کمک اعلام کردیم. ما سه برادر حکم کارگرانی را داشتیم که قرار بود در برابر کاری که می‌کردیم هیچ دستمزدی دریافت نکنیم. رابطه ما سه برادر برخلاف با خان‌دایی با دامادمان خیلی خوب بود تا جایی که به یاد دارم هر وقت به خانه یکدیگر می‌رفتیم با حضور داوود اوقات خوشی برایمان رقم می‌خورد داوود پیش پا افتاده‌ترین مسئله را دستمایه قرار می‌داد و باعث خنده ما می‌شد با پیشنهاداتی که می‌داد مشغول بازی‌های گروهی درون خانه می‌شدیم بازی‌هایی مثل بیست سؤالی، طرح معما، دَبرنا و دوز، که اکثریت اعضاء خانواده در آن شرکت می‌کردند. بعضی وقت‌ها ما پسرها برای بازی فوتبال به زمین‌های خاکی اطراف می‌رفتیم و تا دیر وقت مشغول بازی می‌شدیم. این اوقات خوش را مدیون طنزازی و بذله‌گویی‌های داوود بودیم که همه چیز را تحت‌الشعاع رفتار و گفتار خودش قرار می‌داد. البته بگو و بخندها در زمانی صورت می‌گرفت که خان‌دایی حضور نداشت زیرا اکثر روزهای هفته او در حال ساخت تونل در دل کوه‌های سنگی و خاکی جاده‌های دور دست بود او خیلی کم به خانه می‌رفت، شاید یک یا دو بار در ماه.

خان‌دایی عاشق ساختن و آباد کردن بود او بیش‌تر عمرش را در بیابان‌ها گذرانده بود از همین روی خیلی جدی و عبوس بود و مواقعی هم که به خانه می‌رفت حوصله هیچ کس را نداشت. بهانه‌ای پیدا می‌کرد و مشغول کار می‌شد و به قدری خودش را غرق کار می‌کرد که به هیچ کس اهمیت نمی‌داد خلاصه همیشه مشغول خراب کردن چیزی بود تا دوباره آن را از نو بسازد.

ابتدای ساخت خانه در یک روز تابستان ساعت هشت صبح، من و دو برادر بزرگ‌ترم جلوی درِ خانه خواهرم حاضر شدیم. خانه در حال ساخته شدن بود برادرم با کف دست چند ضربه به در بزرگ آهنی ضدزنگ خورده زد. هر سه منتظر ماندیم تا بیایند و در را باز کنند تا فاصله باز شدن در نگاهی به اطراف کردم خیلی از ساختمان‌ها در مراحل ابتدایی ساخت بودند دیوارها و سقف‌های نیمه‌کاره زیادی به چشم می‌خورد اما هیچ فعالیتی دیده نمی‌شد چون مأموران شهرداری وقت و بی‌وقت برای سرکشی می‌آمدند و مانع کار می‌شدند مصالح ساختمانی هم اکثر اوقات نیمه‌شب تخلیه می‌شد و کارگران هم درون چهار دیواری خانه‌ها کار می‌کردند.

دو سه سال اول انقلاب مردم به خیلی از زمین‌های خالی هجوم بردند و با کشیدن چهار دیواری قطعه زمینی را تصاحب کردند مأموران شهرداری سعی می‌کردند مانع ساخت و سازهای غیرقانونی بشوند اما مردم با جدیت و تلاش خستگی‌ناپذیر کار خودشان را می‌کردند آن‌ها شب‌ها دیوار می‌کشیدند و مأموران شهرداری صبح‌ها آن را خراب می‌کردند. البته خیلی از زمین‌ها صاحب مشخصی نداشت و زمین‌هایی هم که صاحب داشت مالکانشان یا درصدد شکایت از تصاحب‌کنندگان برمی‌آمدند و یا از درِ مذاکره وارد می‌شدند، مثل قطعه زمین داماد ما.

صاحب زمین هر از گاهی موقع ساخت سر زمین حضور پیدا می‌کرد و سر قیمت با خان‌دایی چانه می‌زد. کنار خانه خواهرم خانه برادر داوود ساخته می‌شد که خیلی از کارهایش انجام شده بود به طوری که با اهل و عیالش در آن زندگی می‌کرد داوود شب‌ها در خانه برادرش می‌خوابید تا مجبور نشود هر روز راه خانه پدرش تا ساختمان را برود و برگردد. در ضمن از میان دیوار مشترک دو خانه،

سوراخ بزرگی باز کرده بودند تا آوردن و بردن وسایل کار راحت‌تر انجام شود. چند دقیقه گذشت تا داوود آمد و پشت در ایستاد و وقتی مطمئن شد مأموران شهرداری نیستند در را باز کرد و ما را به داخل دعوت کرد. حساب دوست داشتن و تعصب خواهر و برادری را که کنار بگذاریم اخلاق خوب داوود باعث شده بود تا بدون هیچ قید و شرطی و حتی بدون دریافت یک ریال برایش کار کنیم. داوود هم که شغلی نداشت با حمایت مالی پدرش مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد و خانه را می‌ساخت نیازی هم به بنا نداشتیم چون قرار نبود یک بنای مهندسی ساز بسازیم. چند دیوار ضخیم با یک سقف که قرار بود به جای تیرآهن از چوب‌های گرد و قطور استفاده کنیم. ظاهراً رشته تحصیلی راه و ساختمان داوود در هنرستان، و تجربه پدرش در ساخت راه و تونل جواب‌گوی کاری که می‌خواستند بکنند بود.

داوود نقش بنا و ما سه برادر نقش کارگر را ایفا می‌کردیم. مساحت زمین حدوداً سیصد متر بود که قرار بود بیش‌تر آن زیربنا برود.

کار خان‌دایی ساخت تونل، ترانشه و کلاً کارهای مربوط به جاده می‌شد. یکی از پروژه‌هایی که او در آن شرکت داشت ساخت تونل کندوان بود که در آن زمان جوانی هیجده ساله بود که در کنار پدر بزرگم که از مهندسان قدیمی باتجربه بود کار می‌کرد. داوود می‌گفت چیزی که پدرش از ساخت تونل کندوان یاد گرفته و به یادگار دارد و در همه کارهایش استفاده می‌کند محکم‌کاری زیاد است.

یادم است یک بار خان‌دایی با دایی دیگرم که او هم کارش راه و جاده بود اما برخلاف برادرش بسیار خوش‌اخلاق و خنده‌رو بود به خانه ما آمدند. مادرم که از حضور هم‌زمان دو برادرش دچار هیجان شده بود بی‌تجربگی کرد و رو به خان‌دایی کرد و به زبان ترکی گفت: قارداش زحمت اولماسا کوچه قاپینین اوستینین

سیمانی توکولوپدی، اونی دوزلدسن.

یعنی: داداش ببخشید اگه براتون زحمت نیست می‌شه بالای در حیاط رو که سیمانش ریخته درست کنی.

وقتی مادرم این حرف را زد یک نگاه به قیافه پدر کردم که از فرط عصبانیت به مادرم چشم غره رفت و گفت: خانم لازم نیست خودم درستش می‌کنم. از آن طرف خاندایی که احساس می‌کرد سفارش ساخت یک تونل را به او داده‌اند زود آستین‌هاش را بالا زد و به پدرم گفت:

یوخ، علی آقا سنین ایشین دَییر.

یعنی: نه، علی آقا کار شما نیست.

و بعد به برادرش که شش سال کوچکتر از او بود به زبان تُرکی گفت:

مورتوز باخ گُور اِوین ایچینده سیمان وار؟

یعنی: مرتضی نگاه کن ببین تو خونه سیمان هست؟

پدر و مادر من هر دو تُرک زبان بودند اما دریغ از یک کلمه تُرکی که با من یا خواهر و برادرانم و یا حتی با خودشان صحبت کرده باشند.

خلاصه پدرم که می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیافتد حسابی از دست مادرم عصبانی شد اما به دلیل این‌که از خاندایی کوچک‌تر بود و احترامش را داشت و از طرفی می‌دانست خاندایی خیلی زود قهر می‌کند و می‌رود چیزی نگفت.

ساعت چهار بعد از ظهر یک جمعه زمستانی بود که کار مرمت و بازسازی سر در حیاط که حداکثر با صرف نیم ساعت زمان و دو مُشت سیمان درست می‌شد آغاز شد. خاندایی همه ما را به کار گرفت برادر بزرگ‌تر رفت تا یک فرغون ماسه و یک کیسه سیمان بخرد مادرم هم رفت از همسایه ظرف استانبولی بگیرد دایی مرتضی هم مسئول کندن اطراف محل مورد نظر شد. مادرم که کم‌کم متوجه